

به کجا چنین شتابان

دلان موسوی

تهران - ۱۴۰۲

هرگونه استفاده از جلد و متن کتاب (اعم از: زیراکس، بازنویسی، ضبط کامپیوتری، تهیه CD) بدون اجازه کتبی ناشر و مؤلف ممنوع است. متخلفان به موجب بند ۵ از ماده ۲ قانون حمایت از مؤلفان، مصنفان و هنرمندان تحت پیگرد قانونی قرار می‌گیرند.

سرشناسه	موسوی، دلان
عنوان و نام پدیدآور	به کجا چنین شتابان / دلان موسوی.
مشخصات نشر	تهران: نشر علی، ۱۴۰۲.
مشخصات ظاهری	ص.
شابک	978-964-193--
وضعیت فهرست نویسی	فیبا.
موضوع	داستان‌های فارسی -- قرن ۱۴.
رده‌بندی کنگره	PIR ۱۴۰۱
رده‌بندی دیویی	۸۴۳/۶۲:
شماره کتابشناسی ملی	:

نشر علی: انقلاب، خیابان ۱۲ فروردین، خیابان روانمهر غربی، شماره ۱۳۶

تلفن: ۶۶۴۹۱۸۷۶ - ۶۶۴۹۱۲۹۵

به کجا چنین شتابان

دلان موسوی

چاپ اول: تابستان ۱۴۰۲

تیراژ: ۵۰۰ جلد

لینتوگرافی: اردلان

چاپ: غزال

صحافی: تیرگان

حق چاپ محفوظ

ISBN 978-964-193--

به نام او

۴ ♡ به کجا چنین شبان

کاغذِ توی دستم رو فشار می‌دم و به تابلوهای کوچیک روی بورد لابی مجتمع نگاه می‌کنم «دفتر نشریه‌ی ندای حق - خبرگزاری ایران پرس. طبقه‌ی یازدهم، واحد ۳۴». آروم و با استرس از کنار نگهبان لابی رد می‌شم و به سمت دو آسانسور مجتمع می‌رم. وارد آسانسور طبقات فرد می‌شم و دکمه‌ی یازده رو فشار می‌دم. آهنگ بی‌کلام توی آسانسور، استرسم رو بیشتر می‌کنه. سعی می‌کنم نفس عمیق بکشم و با خودم مرور می‌کنم: «من می‌تونم! بهش نیاز دارم، باید بتونم!» برای پرت‌کردن حواسم، وضعیتم رو توی آینه‌ی آسانسور چک می‌کنم. لبه‌ی شالم رو یه کم پایین می‌کشم و چتری‌هام رو زیر شال می‌فرستم، اما لجبازانه سر می‌خورن و دوباره روی پیشونیم می‌ریزن. عینک گرد فریم‌نازکم رو برمی‌دارم و برای اطمینان از این‌که ریملم نریخته، دست زیر چشمم می‌کشم. با صدای زنی که می‌گه به طبقه‌ی یازده رسیده‌م، کیفم رو روی دوشم جابه‌جا می‌کنم و بعد از بازشدن در، از آسانسور خارج می‌شم. از بین واحدهای روبه‌روم، به سمت در سفید می‌رم که با بنر وصل شده روی پایه، اسم دفتر نشریه رو نشون می‌ده. هم‌زمان با نفس عمیقی که می‌کشم، زنگ رو فشار می‌دم. یه کم بعد زن میانسالی در رو باز می‌کنه.

- سلام. بفرمایید؟

نمی‌دونم طرف مقابلم کیه، پس از همین اول سعی می‌کنم معقول به نظر برسم. با تموم استرسی که دارم، به اجبار لبخند کم‌رنگی روی صورتم می‌آرم.

- برای آگهی استخدامتون اومدم.

در رو بیشتر باز می‌کنه تا وارد بشم و می‌گه:

- بفرمایین بشینین.

با عجله از کنارم رد می‌شه و به سمت انتهای سالن می‌ره که با وجود در کشویی، مشخصه آبدارخونه‌ست. به افرادی که قبل از من اومده‌ن و منتظر نشسته‌ن، نگاه می‌کنم و آروم روی کاناپه‌ی دونفره که تنها جای خالیه، می‌شینم و توی دفتر چشم می‌چرخونم. میزها، درِ اتاق‌ها، پارتیشن‌های انتهای سالن، درِ کشویی آبدارخونه، میزهای کوچیک پذیرایی و حتی میل‌های چرم قهوه‌ای سوخته با دکور طرح چوب تیره‌ی دفتر همخوانی جالبی دارن. روی دیوار قاب‌های بزرگی از لوح‌های تقدیر و عکس‌های بزرگ و شاسی شده از شماره‌های مختلف روزنامه آویزونه و همین مشخص می‌کنه شماره‌های مهمی هستن.

- بفرمایید.

سر بالا می‌آرم و به همون خانوم میانسال نگاه می‌کنم که سینی چایی رو جلوم نگه داشته. با تشکر چایی رو برمی‌دارم تا به کمکش یه کم گلوی خشک شده‌م نرم بشه. زن به سمت میز بزرگی می‌ره که اول سالن قرار گرفته. برگه‌ای از پوشه‌ی کنار پرینتر بیرون می‌کشه و با زیردستی و یه خودکار به سمتم می‌آد.

- بفرمایین. این رو پرکنین تا صداتون کنن.

کاغذ رو با تشکر زیرلبی ازش می‌گیرم و با نگاه سرسری می‌فهمم فرم اطلاعاته. زیر لب بسم‌الله می‌گم و مشغول پرکردن فرم می‌شم. صدای تلفن و همهمه از پارتیشن‌هایی که به نظر می‌رسه اتاق خبرنگارها باشه، قطع نمی‌شه. آدم‌هایی که زودتر از من اومده‌ن، یکی یکی وارد اتاق می‌شن و چند دقیقه بعد می‌رن و توی ذهنم تکرار می‌شه: «یعنی می‌شه من اینجا مشغول کار بشم؟» تقریباً هفت هشت نفر مونده تا نوبت من که صدای داد مردی از اتاق بزرگ تمام شیشه‌ای بلند می‌شه. پرده‌های کشیده شده مانع دیده شدن داخل اتاق می‌شن.

- من فقط می‌خوام بدونم کی به تو همچین اجازه‌ای داده! ها؟ اینجا

بی دروپیکره؟ بی صاحبه؟ نه، فقط تو به من بگو که...

قبل از این که صدای بیشتری بیرون بیاد، همون خانوم میانسال به سمت در اتاق می دوئه و با بستنش، به آبدارخونه برمی گرده. فنجون خالی رو روی میز غسلی کوچیک کنارم می دارم. صدای داد به طور نامفهومی شنیده می شه. به زن نگاه می کنم. پیر نیست، شاید اوایل میانسالی، لاغر و کشیده ست و از حرکات فرزش معلومه توی کارش خبره ست. حواسش به در و آدم های جدیدیه که می آن تا ازشون پذیرایی کنه، برای آدم هایی که توی اتاق های دیگه می رن، چایی و شیرینی می بره، غذا درست می کنه، ظرف های کثیف شده رو جمع می کنه و می شوره و خلاصه عین فرفره دور خودش می چرخه و همه ی کارها رو توی کمترین زمان، به بهترین شکل انجام می ده، عین مامان!

از شباهتش به مامان، آروم و ناخودآگاه لبخند روی صورتم می شینه و ازش چشم می گیرم. به چهار نفری که مثل من منتظر انجام مصاحبه هستن، نگاه می کنم. در اتاق شیشه ای باز می شه. مرد جوونی با اخم بیرون می آد و نگاه گذرایی به من و چند نفر دیگه می ندازه و به سمت در اتاقی می ره که مصاحبه ی کاری اونجا انجام می شه. با تقه ای به در، بدون این که منتظر جواب بمونه، او رو باز می کنه و سر توی اتاق می بره.

- سبحان، برو ببین چی کارت داره!

چند ثانیه بعد مرد توی اتاق همراه زنی که مثل من برای استخدام اومده، بیرون می آد و به زن می گه:

- ممنون که تشریف آوردین. باهاتون تماس می گیریم.

زن می ره و مرد چند ثانیه به کسی که دنبالش اومده، چپ چپ نگاه می کنه و کوتاه دستور می ده:

- آقای اشرفی، با بقیه مصاحبه کن.

بدون حرف دیگه ای به سمت اتاق می ره. اشرفی به رفتن مرد نگاه می کنه و با اطمینان از این که مرد وارد اتاق شیشه ای شده، به سمت زن میانسال که با تکیه به در آبدارخونه نگاهش می کنه، برمی گرده و به آنی لبخند روی لبش می شینه و آروم به حرف می آد:

- یک ساعت و نیم اون فک زد، ولی دهن من خشک شد.
زن با لبخند عمیقی نگاهش می‌کنه و مثل خودش آروم جواب می‌ده:
- چایی می‌خوری؟
- داریم؟
زن با خوشرویی ای که انگار عادتشه، سر تگون می‌ده.
- بله که داریم. برو، برات می‌آرم.
مرد چند قدم به جلو برمی‌دازه و قبل از این‌که در رو باز کنه، دوباره به سمت زن برمی‌گرده.
- خانوم سمیعی؟
سمیعی یه کم خم می‌شه و نگاهش می‌کنه و اشرفی با شیطنت خاصی، با همون صدای آروم ادامه می‌ده:
- از شیرینی‌های این عتیقه مونده؟
سمیعی با صدای خفه‌ای می‌خنده و سر تگون می‌ده.
- پس قربون دستت، چند تا شیرینی هم بیار.
و همون‌طور که وارد اتاق می‌شه، بدون این‌که نگاه کنه، کسایی رو که مثل من منتظر نشسته‌ن، مخاطب قرار می‌ده:
- دو تادوتا بیاین داخل.
دو زنی که جلوتر از من نشسته‌ن، پا می‌شن و همراهش به اتاق می‌رن. فقط من و دختر دیگه‌ای که تقریباً هم‌سن منم می‌مونیم. از استرس پاهام روی زمین ضرب می‌گیره و تمام تلاشم برای جلوگیری از این حرکت، تنها برای چند ثانیه جواب می‌ده و باز روی از نو!
سمیعی با سینی چایی و شیرینی وارد اتاق می‌شه و چند ثانیه بعد بیرون می‌آد. صدای تق تق برخورد ریتیمیک کفشم به سرامیک، جای این‌که آروم کنه، بیشتر عصبیم می‌کنه. دقایقی بعد در اتاق باز می‌شه و دو زن با لبخند بیرون می‌آن و بعد از خداحافظی با سمیعی، از دفتر می‌رن. با تردید بند کیفم رو محکم توی دستم می‌گیرم و با دختر کناریم به اتاق می‌ریم. اشرفی درحال خوردن

چایی، با دست به کاناپه اشاره می‌کنه. بعد از این‌که فرم اطلاعات رو روی میز می‌ذارم، کنار دختر می‌شینم. با اعتماد به نفس خاصی روی میبل نشسته. به اشرفی نگاه می‌کنم که حین خوردن چایی، مشغول خوردن برگه‌ی اطلاعاته. چند دقیقه طول می‌کشه تا بالاخره سرش رو بالا می‌آره، به هر دو مون نگاه می‌کنه و بعد نگاهش روی دختر کناریم ثابت می‌مونه.

- خب، خانوم رضایی.

دختر به کم روی میبل جابه‌جا می‌شه و با غرور و اعتماد به نفس جواب می‌ده:
- بله.

- شما این‌طور که توی فرم نوشتین، سابقه‌ی کار دارین.

ناخودآگاه آب دهنم رو قورت می‌دم و توی دلم لعنتی می‌فرستم به این‌که این کار رو هم از دست دادم! سابقه‌ی کار! خب بالاخره همه باید از یه جایی شروع کنن!

- بله. دو سال توی یه آموزشگاه به خاطر رتبه‌ی کنکورم پشتیبان بچه‌های کنکوری بودم.

- آها. پس سابقه‌ی کار مرتبط با رسانه ندارین.

- نه.

- تسلط به کامپیوتر هم نوشتین کم.

- بله. زیاد به کامپیوتر وارد نیستم.

پوست کنار ناخنم رو می‌کنم و سعی می‌کنم به خودم دستور بدم باید مثل این دختر اعتماد به نفس داشته باشم.

- اوهوم. چی شد که از کار قبلی تون اومدین بیرون؟

- هم به خاطر حقوق کمش و هم به خاطر دانشگاه و سنگین تر شدن درس‌هام دیگه نمی‌تونستم با زمان اونجا هماهنگ باشم.

- دانشجو هستین؟ چه رشته‌ای و کجا؟

دختر با غرور بیشتری صدایش رو صاف می‌کنه.

- بله. من دندون شهید بهشتی‌ام.

مرد چند ثانیه نگاهش می‌کنه و روی کاغذ با خودکار قرمز علامت می‌زنه.
- خانوم رضایی، کار ما اینجا پاره وقت نیست، تمام وقته، نه صبح تا پنج عصر. گاهی به اجبار باید اضافه کار وایسید. فکر نکنم با شرایط شما جور باشه.
- اوووم، با این ساعت کاری، نه.
- خب، پس نمی‌تونیم همکاری داشته باشیم. از آشنایی تون خوشحال شدم.

کاغذ رو کنار می‌ذاره و برگه‌ی اطلاعات من رو توی دست می‌گیره. دختر خداحافظی می‌کنه، از اتاق بیرون می‌ره و در رو می‌بنده. سرم رو پایین می‌ندازم و قبل از این‌که جملات انگیزشیم رو توی ذهنم تکرار کنم، با صدای مردونه‌ای که سعی داره ادای زنها رو دربیاره، سر بالا می‌آرم و ناباور به اشرفی نگاه می‌کنم.
- من دندون شهید بهشتی‌ام!

و با چشم‌غره به در بسته‌ی اتاق، با صدای خودش ادامه می‌ده:

- منم پانکراس شهید همتم!

با نگاه کوتاهی به برگه‌م، سر بالا می‌آره و چشم‌هاش رو به صورت من می‌دوزه، منی که بی‌شک از شوک حرکتش، با چشم‌های گردشده نگاهش می‌کنم، مثل وقت‌هایی که حامد می‌گه شبیه توت‌فرنگی توی انیمیشن «ابری با احتمال بارش کوفته قلقلی ۲» می‌شی.

انگار اصلاً براش مهم نیست که من شاهد این صحنه بوده‌م. بی‌تفاوت ادامه

می‌ده:

- توأم از این افاده‌ها داشته باشی، ردت می‌کنم!

سؤال اولش رو برعکس چند ثانیه پیش، با لحنی کاملاً جدی بیان می‌کنه و باعث می‌شه تموم حس و حال و تعجبم به آنی بپره.

- خب، سابقه‌ی کار که نداری.

آب دهنم رو قورت می‌دم و سر تکون می‌دم.

- نه.

- مدرکتونم...

قبل از این که چیزی بگه، خودم جمله‌ش رو تکمیل می‌کنم:

- دیپلم.

- دیپلم چه رشته‌ای؟

با تعجب سر بالا می‌آرم و نگاهش می‌کنم. باورم نمی‌شه بالاخره یه نفر پیدا شد که این مدرک رو بدون تمسخر به‌زبون بیاره، بدون این‌که با پوزخند توی چشم‌هام نگاه کنه یا بدون این‌که جمله‌ی تکراری حامد، الآن کی به دیپلمه کار می‌ده رو به صورتم بکوبه!

- خانوم...

به فرم نگاه می‌کنه و جمله‌ش رو تکمیل می‌کنه:

- خانوم رستگار؟

- چیز... ادبیات و علوم انسانی.

- خوبه. به کامپیوتر چقدر تسلط دارین؟

- به اندازه‌ی کاربردی، نه ناآشنا و نه خیلی حرفه‌ای.

- تسلطتون به برنامه‌های آفیس؟

- خوب.

- روابط عمومی تون چطوره؟

- بالا.

یه تای ابروش رو بالا می‌ندازه و با لبخند کم‌رنگی که کنج لبش می‌شینه، نگاهم می‌کنه.

- می‌دوننی روابط عمومی بالا یعنی چی؟

دهن باز می‌کنم تا حرفی بزنم که حرفم رو قطع می‌کنه:

- بی خیال. از این‌که این قدر اعتماد به نفس داشتی که این رو بگی، خوشم

اومد.

نگاهش می‌کنم. ادامه می‌ده:

- درس می‌خونین؟

نمی‌خوام لوس و بچه به‌نظر بیام، پس سعی می‌کنم شبیه آدم‌های ضعیف

نباشم، چیزی که تموم عمرم بوده م.

- نه.

- خوبه، پس می تونین از نه صبح تا پنج عصر سر کار باشین؟

- بله.

باقی برگه های فرم رو جابه جا می کنه و بدون این که نگاهم کنه، می پرسه:

- با اضافه کار وایسادن که مشکلی ندارین؟

- ببخشید، منظورتون از اضافه کار چند ساعته؟

- بستگی داره، گاهی یه ربع، گاهی هم دو ساعت! البته همیشه نیست.

بیشتر برای روزهای قبل و بعد چاپ همچین شرایطی رو داریم.

- آگه از قبل اطلاع داشته باشم تا بتونم با خانواده هماهنگ کنم، مشکلی

نیست.

- خوبه. متأهلین یا مجرد؟

- مجرد... نامزد دارم.

خودکارش رو روی کاغذها می ذاره و با یه لبخند و نگاه پرمعنی بهم چشم

می دوزه.

- نامزد یا دوست پسر فاب؟

نگاهم باعث می شه ادامه بده:

- منظورم اینه که خانواده درجریانن؟!

ساکت نگاهش می کنم. می خوام دروغ بگم، اما می ترسم. می ترسم جوابم به

ضررم تموم بشه و مکتم باعث می شه لبخند کم رنگی بزنه. هم زمان که کنار

برگه م چیزی رو علامت می زنه، سر تکون می ده.

- اوکی. فقط امیدوارم از اون غیرتی الکی ها نباشه که بخواد کاسه ی داغ تر از

آش بشه و بگه اضافه کار واینسا!

نگاهش می کنم. احساس می کنم با آدمی طرفم که می تونه ذهنم رو بخونه. به

صندلش تکیه می ده و نگاهم می کنه.

- بسیار خب.

می دونم کار دیگه‌ای نمونده و منتظرم با جمله‌ی کلیشه‌ای و تکراری «باهاتون تماس می‌گیریم.» دست‌به‌سرم کنه و برعکس چیزی که گفته و مثل تموم دفعات قبلی، هیچ‌وقت باهام تماس نگیرن، اما جمله‌ش شوکه‌م می‌کنه.
- فردا ساعت نه صبح با کارت ملی، شناسنامه و دو قطعه عکس و دو تا سفته‌ی پنج میلیونی جهت ضمانت، اینجا باشین.

قبل از این‌که چیزی بگم، جلوی چشمم فرم‌های قبلی رو پاره می‌کنه و توی سطل زیر میز می‌ریزه.
- فردا می‌بینمتون.

از پشت میزش پا می‌شه و به سمت پنجره می‌ره و بازش می‌کنه. جریان هوای سرد وارد اتاق می‌شه. اشرفی از جیبش یه بسته سیگار و فندک درمی‌آره. سیگار رو بین لب‌هاش می‌ذاره و با فندک روشنش می‌کنه و بدون توجه به من، به نمای شهر نگاه می‌کنه و دود سیگارش رو بیرون می‌فرسته. چند ثانیه بعد به سمتم برمی‌گرده.

- چیزی مونده که بخواین بگین؟

هول و شتاب‌زده سرم رو به نشونه‌ی منفی تکون می‌دم و لبخند می‌زنه.
- پس، فردا می‌بینمتون.

پا می‌شم و کیفم رو توی دستم فشار می‌دم. نمی‌دونم چرا انتظار دارم یه هو بخنده و بگه سرکارم گذاشته و عین حامد تکرار کنه: «کی به یه دیپلمه‌ی بدون سابقه‌ی کار، کار می‌ده؟» نگاهش باعث می‌شه آرام و با شک زمزمه کنم:
- خدانگهدار.

همچنان منتظر اون جمله از اتاق بیرون می‌رم و جلوی در با مردی که اشرفی دنبالش اومده بود، رودررو می‌شم. خودش رو کنار می‌کشه تا من رد بشم. آرام از کنارش می‌گذرم و زمزمه می‌کنم:

- ببخشید. خدانگهدار.

بدون این‌که نگاهم کنه، جواب می‌ده:

- خدانگهدارتون خانوم.

به اتاق می‌ره و در رو می‌بنده. به ساعت روی دیوار نگاه می‌کنم، پنج و نیم رو نشون می‌ده. سکوت عجیب سالنی که تا قبل از رفتن من به اتاق، غلغله بود، بهم می‌فهمونه ساعت کاری تموم شده. چشم می‌چرخونم تا مطمئن بشم کسی نیست، اما با صدای توی اتاق به خودم می‌آم، صدایی که این چند دقیقه صحبت باعث شد بدونم که صدای اشرفیه!

- ها چیه؟

صدای مردونه‌ی دیگه متعلق به مرد اخموی توی اتاقه.

- خیلی پررویی می‌شم!

- اختیار داری. من پیش رئیس کچلت برای پررویی شاگردی می‌کنم، دارم

درس پس می‌دم!

هر دو سکوت می‌کنن و صدای اشرفی جدی می‌شه.

- ببین سبحان، به اندازه‌ی کافی اون بشکه دوغ دویست و بیست لیتری چرت و پرت گفت. اگه می‌خوای اونا رو تکرار کنی، همین الان بگو تا برم! توأم بشین تا فردا در و دیوار اینجا رو موعظه کن!

- می‌شم، مثل این که تو واقعاً نمی‌فهمی چه گندی زدی! نه؟

- گند؟ من گند زده‌م؟

- نه! حق داری اسمش رو گند نذاری، چون این کار جنابعالی رسماً فاجعه

بود!

- چرا جوّ می‌دی مرد حسابی؟

- جوّ می‌دم؟ ببینم، تو مسئول کدوم سرویس خبری؟

- اقتصاد.

- پس بگو واسه چی توی بخش طنزنامه از عروس سفیر نوشتی؟ چرا بدون

اجازه‌ی من منتشرش کردی؟

- شما که متن رو تعلیق کردین، دیگه دردت چیه؟

- آره، یادداشت تعلیق شد، ولی بعد از بیست ساعت، بعد از کلی بازخورد

خبری! متنی که نوشتی، همه‌جا پخش شده! از دیروز تا حالا از هزار جا دارن

تماس می‌گیرن و باید پاسخگوی چرتی باشیم که نوشتی!

- کدوم چرت؟

- این‌که نوشتی...

و انگار از روی چیزی شروع به خوندن می‌کنه:

- برخلاف عقیده‌ی عروس جناب آقای سفیر، خوش‌تیپی علاوه‌بر سلیقه و شناخت رنگ، ژن خوب هم می‌خواد. البته بیاین زود قضاوت نکنیم. شاید عروس خانوم ژن خوب رو هم از دوران مجردی داشته‌ن و از خونه‌ی پدر بزرگوارشون آورده‌ن.

لب‌هام بی‌اراده به لبخندی باز می‌شه و صدای اشرفی باعث می‌شه آروم بخندم.

- خب، دیدی که، اصلاً فحش ندادم.

- میثم! واقعاً می‌خواستی فحش هم بنویسی؟

- از خدا که پنهون نیست، از تو چه پنهون، دیدم فحش‌هایی که نوشته‌م، مثبت سی و پنج ساله. این‌جوری مخاطب مطلب می‌اومد پایین، مجبور شدم پاکشون کنم.

سکوت چند ثانیه برقرار می‌شه و بعد از اون صدای مرد شاکی با حالی مثل زاری به گوشم می‌رسه.

- میثم! یه چیزی می‌گم، امیدوارم این رو به مسخره‌نگیری!

- سعیم رو می‌کنم، ولی قول نمی‌دم.

- میثم!

-!! قول الکی بدم، خوبه؟ حالا تو حرفت رو بزن، شاید قبول کردم.

- ببین، من پنل رو نسپردم دست تو که هر مزخرفی رو توی سایت آپ کنی و توی هر بخشی که می‌خوای، سرک بکشی! تو خبرنگار و سردبیر سرویس اقتصاد خبرگزاری هستی. خواهش می‌کنم توی حوزه‌ی مربوط به خودت فعالیت کن. همین.

- یعنی سرویس ورزشی هم نرم؟

مرد منفجر می شه.

- خدا شاهده یه بار دیگه ببینم رفتی خیر مربوط به تیم‌هایی رو که دوست نداری، پاک کردی، دسترسیت به پنل رو محدود می‌کنم!

- سبحان!

راه می‌افتم به سمت در، اما با جمله‌ی بعدی، سر جام وایمیسم.

- سبحان و درد! با اینایی که او مدن، مصاحبه کردی؟

- آره.

- چی شد؟

- هیچی. همین آخریه رو انتخاب کردم.

- مدرکش چیه؟ چند سال سابقه‌ی کار داره؟

- دیپلم. سابقه‌ی کار هم نداره، ولی خوشگله.

صدای داد باعث می‌شه از جا بپریم.

- میثم!

- ها؟ چه‌ته؟

- چه‌ته و زهرمار! من چه معیارهایی واسه منشی به تو گفته بودم؟

- وَاَلَا با اون معیارهایی که جنابعالی دادی، فقط بابای من و مهران رجیبی

واجد شرایط بودن!

- میثم، یه بی‌تجربه‌ی بی سابقه می‌خوام چی‌کار؟ بده من اون فرم‌ها رو!

- فرم؟ کدوم فرم؟

- فرم افراد دیگه‌ای که او مدن برای استخدام.

- آها، اون‌ها.

- آره.

- خب!

- میثم، ظرفیتت به اندازه‌ی کافی پره! گفتم بده من فرم‌ها رو.

- پاره‌شون کردم و انداختم دور.

- چی؟ میثم، خدا شاهده...

- عزیزم، چیزی می‌خواستی؟

به سمت خانوم سمیعی برمی‌گردم و نگاهش می‌کنم که با دست‌های پر از کیسه‌های خرید، تازه از راه رسیده. سعی می‌کنم دست‌وپام رو از سررسیدن پیه‌هوییش گم نکنم و به سمت در قدم برمی‌دارم.

- نه! چیزه... مصاحبه‌م تموم شد، دارم می‌رم. خداحافظ.

- خداحافظت عزیزم.

بهم لبخند می‌زنه و سر تکون می‌ده و منتظر می‌مونه تا از در بیرون برم. کلافه از این‌که چیزی از ادامه‌ی بحث متوجه نشدم، از ساختمون بیرون می‌رم. غروب تاریک پاییز باعث می‌شه نفس عمیقی بکشم و در حالی که استرس دارم مرد توی دفتر، من رو به بهونه‌ی مدرک و نداشتن سابقه‌ی کار ردکنه، گوشیم رو از جیبم درمی‌آرم و به ساعت روی صفحه نگاه می‌کنم. کلاس حامد باید تموم شده باشه. بهش زنگ می‌زنم و بعد از چندین بوق، بالاخره جواب می‌ده:

- سلام.

- سلام عزیزم. چطوری؟

- ممنون، خوبم. تو چطوری؟

- ای، بد نیستم. چی شد؟ چی کار کردی؟

- رفتم، با مسئولش صحبت کردم و...

حرفم رو قطع می‌کنه:

- بی‌خیال، مهم نیست. بالاخره یه جا پیدا می‌شه که بهت کار بدن، ولی

قبول کن این دیپلمت دردسره. آخه الآن برای ليسانس و فوق‌ليسانس کار

نیست...

- حامد!

- چیه؟ باز ناراحت شدی؟

سعی می‌کنم به روی خودم نیارم که هر بار با این حرف چقدر می‌شکنم.

- قبولم کردن.

- چی؟!؟

- قبولم کردن و گفتن فردا برم برای صحبت‌های آخر.
می فهمم که واقعاً جا خورده و انگار تازه یه کم جریان رو جدی می‌گیره.
- جدی گلی؟
- آره.

- ببینم، گفتی اینجا یی که رفتی واسه کار، چی بود؟
مسیری که باید تاکسی بگیرم رو پیاده به سمت خونه راه می‌افتم تا بتونم
بیشتر باهاش صحبت کنم.

- مدارکی رو که بهتون گفتم، آوردین؟
- بله.

با عجله پوشه‌م رو باز می‌کنم و مدارک رو روی میزش می‌ذارم. کپی
شناسنامه و عکسم رو برمی‌داره و با دقت بهشون نگاه می‌کنه و کم‌کم لبخند
روی لب‌هاش می‌شینه.
- چه اسم قشنگی دارین.
لبخند می‌زنم و چیزی نمی‌گم، اما اون برعکس دیروز، کاملاً جدی ادامه
می‌ده:

- خانوم رستگار، معمولاً هرکی می‌آد اینجا، تقریباً یک ماه آزمایشی کار
می‌کنه که با محیط کار ما آشنا بشه و ما هم با ایشون، تا ببینیم می‌تونیم با هم
همکاری داشته باشیم یا نه.
یه کم از میزش فاصله می‌گیره.

- منتها از اونجایی که به خاطر روند کاری دفتر، لازمه هرچه زودتر یه منشی
استخدام کنیم، این زمان برای شما از یک ماه به دو هفته تغییر کرده. توی این دو
هفته حقوقی به شما تعلق نمی‌گیره و اگه به توافق رسیدیم، شروع کار شما از اول
برج بعدی حساب می‌شه. مسئولیت تمام چیزهایی که به شما مربوطه، طی این
دو هفته به عهده‌ی خودتونه. مشکلی با این قضیه ندارین؟
آب دهنم رو قورت می‌دم و سعی می‌کنم استرس نداشته باشم.

- نه.

مدارکم رو توی کشوی میزش می‌ذاره و پا می‌شه.
- بسیار خب. لطفاً آگه با تموم شرایطی که بهتون گفتم موافقین، همراهم
بیاین.

در اتاقش رو باز می‌کنه و به میزی که درست روبه‌روی در اتاقش قرار داره،
اشاره می‌کنه.

- این میز شماست. بفرمایید.
با تعارفش روی صندلی چرخدار پشت میز می‌شینم. به کامپیوتر روی میز
اشاره می‌کنه.

- پسورد سیستم هم شماره تلفن خط یک دفتره.
به شماره و نوشته‌ی کنار دکمه‌های ریز روی تلفن اشاره می‌کنه.
- اینا شماره‌ی سانترال اتاق‌هاست. هر تماسی مربوط به هر بخشی بود، به
همون بخش وصل کنین.

- چشم.

- فقط آگه کسی با آق...

با ورود کسی سر بلند می‌کنم و به مردی که می‌دونم توی این دفتر شخص
مهمیه، اما بهم معرفی نشده، نگاه می‌کنم. باکیف چرم مشکی و چند تا روزنامه
و جعبه‌ی بزرگ شیرینی وارد می‌شه. پا می‌شم و با استرس نگاهش می‌کنم.
خانوم سمیعی با عجله به سمتش می‌ره و جعبه رو از دستش می‌گیره.
- سلام. خسته نباشین.

مؤدبانه و جدی جواب می‌ده:

- سلام. زنده باشین. خانوم سمیعی، من ساعت یازده مهمون دارم. رئیس
روابط عمومی استانداری قراره بیاد. همه چی آماده‌ست؟ چیزی کم و کسر
نداریم؟

خانوم سمیعی با عجله به سمت آبدارخونه می‌ره و جواب می‌ده:
- نه، همه چی آماده‌ست. خیالتون راحت.

چند قدم به سمت اشرفی می ره و باهاش دست می ده.
- زنگ بزن ببین امید کجاست. بگو خودش رو واسه یازده برسونه دفتر، چند تا عکس درست بگیره.
- چه خبره؟
- هیچی. رئیس روابط عمومی استانداری داره می آد اینجا. می خوان ما رو به عنوان رسانه ی برتر توی سرویس استانی اعلام کنن.
- قدیما دعوت می کردن استانداری، اونجا تقدیر می کردن!
- تقدیر و لوح و... رو گذاشتهن واسه شنبه ی هفته ی دیگه. امروز این رو بهونه کردهن.
- بهونه؟!
چند ثانیه به هم نگاه می کنن و اشرفی کم کم پوزخند می زنه.
- باز انتخابات نزدیک شده. آره؟
مرد لبخند کم رنگی می زنه و سر تکون می ده و اشرفی ادامه می ده:
- پس بگو واسه چی دوباره مهربون شدهن. یادته لنگ یه امضا ازش بودیم، نکرد؟ نکنه براش کاری کنی!
- بی خیال، یه رپر تاژ کوچیک ازش می ریم. فعلاً اون سواره ست! فردا دوباره کارمون گیر می کنه بهش. زمین گرده.
- والا ما کار هرکی رو لنگ گذاشتیم، فرداش کار خودمون لنگ شد تا بفهمیم زمین گرده، اما هرکی کار ما رو لنگ گذاشت، خوشبخت ترین آدم دنیا شد تا ما بفهمیم زمین توی این موارد نه تنها گرد نیست، بلکه پاره خطی ست که در ما فرومی رود!
مرد در حالی که سعی داره با مخفی کردن خنده اش، ابهتش رو حفظ کنه، توی همون فاصله ی کم، جوری که کسی متوجه نشه، روزنامه های توی دستش رو تقریباً به سینه ی اشرفی می کوبه و زمزمه می کنه:
- به جای این مزخرفات، بشین و بازتاب گندی که زدی رو تماشا کن!
و راه می افته به سمت اتاق بزرگ و شیشه ای. نگاهش به من می افته که پشت

میز وایسادهم. آروم با اخم‌هایی که به ثانیه‌ای توی هم رفته، نگاهم می‌کنه.
اشرفی وسط می‌آد و با نگاه به من، مرد رو بهم معرفی می‌کنه:
- آقای سیحان نیاکی، مدیرمسئول، سردبیر و خبرنگار.
و به مرد نگاه می‌کنه تا من رو معرفی کنه.
- منشی جدید، خانوم رستگار.
نگاهش به سمت من برمی‌گرده و با لبخند جمله‌ش رو تکمیل می‌کنه:
- گلابتون رستگار.
مرد نگاهم می‌کنه و با همون اخم سر تکون می‌ده.
- کارام که تموم شد، باهاشون صحبت می‌کنم.
و بدون حرف دیگه‌ای به اتاقش می‌ره و در حالی که مخاطبش اشرفیه، بلند
ادامه می‌ده:

- متن گزارشی که دیشب برات فرستادم رو تنظیم کردی؟
اشرفی به سمت میز من می‌آد و مثل نیاکی بلند جواب می‌ده:
- آره. دادم رستمی تایپش کرد، منم تأییدش کردم، رفت روی سایت.
- خوبه. لینک خبر رو برای روابط‌عمومی شون بفرست.
اشرفی ریز می‌خنده و بلند ادامه می‌ده:
- ای به چشم!
صدای تهدیدگر نیاکی بلند می‌شه:
- لازم نکرده، خودم می‌فرستم.
خانوم سمیعی با سینی چایی به اتاق می‌ره، چند لحظه بعد بیرون می‌آد، در
اتاق رو می‌بنده و با باقی چایی توی سینی، به سمت میز ما می‌آد. اشرفی کنارم
روی صندلی می‌شینه و چایی رو از توی سینی برمی‌داره و با صدایی که هنوز
ته‌لرزشی از خنده داره، تشکر می‌کنه. خانوم سمیعی هم به‌زور جلوی خنده‌ش
رو می‌گیره و آروم به حرف می‌آد:
- آخر این بچه از دستت دق می‌کنه.
اشرفی بی‌قید شونه بالا می‌ندازه و آروم می‌خنده.

- و آلا از حساسیت بیش از حد خودشه خانوم سمیعی. تا می فهمه روابط عمومی یه ارگان دختره، دیگه نمی ذاره من برم جلو! یکی نیست بهش بگه مرد حسابی، من دارم واسه عمیق تر شدن روابط مسئولین با رسانه، از خودم مایه می دارم وگرنه من آدمی ام که مخ دخترهای روابط عمومی ارگانها رو بزنم؟ بعدم ازشون خبرهای محرمانه بگیرم؟

خانوم سمیعی می خنده و سینی چایی رو به سمت من می گیره.
- از من گفتن بود! آخرش این بچه از دستت سکنه می کنه، می افته روی دستمون.

- خانوم سمیعی، اون دم و دستگاهش به کل مشکل داره. کسی که به باقر دست رد می زنه...

صدایی از توی اتاق برای کاری ازش کمک می خواد، حرفش رو قطع می کنه و می ره. خانوم سمیعی با لبخند نگاهم می کنه.

- استخدام شدی؟

سعی می کنم مثل خودش لبخند بزنم.

- قرار شده دو هفته امتحانی بیام.

- خوبه. منم از تنهایی درمی آم. از وقتی منشی قبلی مون رفت، تنها شدم اینجا.

فرصت رو غنیمت می شمرم تا سؤالی رو که حامد گفته بود، بپرسم.

- فضولی نباشه، منشی قبلی چرا رفت؟ شما می دونین؟

- آره عزیزم. یکی دو هفته پیش عروسش بود. شوهرش عسلویه کار

می کرد، اون بیچاره هم بعد از ازدواج مجبور شد بره.

سر تکون می دم و قبل از این که سؤال بعدیم رو بپرسم، اشرفی برمی گرده و

روی صندلی کناریم می شینه.

- ببین، شماره سانترال اتاقها رو که بهت گفتم، روی دکمهها هم نوشته. اگه

کسی زنگ زد و با آقای نیاکی کار داشت، وصل نمی کنی اتاقش. اول دکمه ی

hold رو می زنی، با اتاق آقای نیاکی تماس می گیری و بهشون می گی کی پشت

خطه. آگه گفتم وصل کن، تماس رو وصل می‌کنی اتاقشون. آگه به هر دلیلی نمی‌خواست با اون شخص صحبت کنه، از طرف عذرخواهی می‌کنی، شماره تماسش رو می‌گیری و می‌گی یه خلاصه‌ی کوتاه از کارش رو بگه، یادداشت می‌کنی و می‌بری می‌دی به آقای نیاکی. پس چی شد؟

به حرف‌هایش گوش می‌دم و سعی می‌کنم از استعداد عجیبی که توی یادگیری دارم، رونمایی کنم تا روز اول خودی نشون بدم. بعد از کلی معرفی و آشنایی با افراد، فرمی رو که توش قید شده قراره امتحانی دو هفته اونجا کار کنم، امضا می‌کنم.

عصر بعد از تایم استراحت و تغییر شیفت بچه‌های شب و روز، بالاخره نیاکی من رو به اتاقش می‌خواد. تعریف‌های خانوم سمیعی از اخلاق نیاکی، باعث شده هم‌زمان هم استرس داشته باشم و هم آروم باشم. چند تقه به در شیشه‌ای اتاق می‌زنم و وارد می‌شم. پنجره‌ی سراسری و نیم‌دایره، نمای بی‌نظیر و چشم‌نواز شهر رو قبل از هر چیزی به چشم می‌آره. اتاق بزرگش به دو بخش تقسیم شده، یه بخش با یه دست مبل راحتی کرم و میز دایره‌ی بزرگ برای پذیرایی چیده شده و سمت دیگه میز کنفرانس بیست نفره هست و رأسش هم میز مدیریتی بزرگی که مثل باقی تم دفتر، قهوه‌ای سوخته‌ست. گلدون بزرگ گل دیفن‌باخیا کنار میز مدیریت، جلوه‌ی بی‌نظیری به جایگاه مدیریت داده و لوح‌ها و تندیس‌های زیادی روی شلف‌ها خودنمایی می‌کنن.

- بفرمایید.

آروم و با استرس به سمتش می‌رم و روی نزدیک‌ترین صندلی می‌شینم.

- خب خانوم...

- رستگار هستم.

- بله، خانوم رستگار. تا الان به خاطر مشغله‌ی شدید کاری فرصت نشد دیدار مستقیمی با شما داشته باشم، منتهی آقای اشرفی که دست راست بنده و در نبود من، مدیر اینجا هستن، با شما دیدار داشتن و تأییدتون کردن. بی‌شک حرف ایشون حرف منم هست.

پوست کنار ناخنم رو می‌کنم و سعی می‌کنم بدون توجه به نمای هوای ابری
سطح شهر، به حرف‌های گوش بدم.
- با این همه لازم دونستم برای این مدتی که شما آزمایشی با ما همکاری
دارین، یه سری شرایط رو توضیح بدم.
عینکش رو برمی‌داره و گوشه‌ی چشم‌هایش رو می‌ماله.
- اینجا محیط رسانه‌ست، رسانه‌ی مطرح در سطح کشور، یه محیط کاملاً
فرهنگی اجتماعی! طرز رفتار و گفتار شما اینجا خیلی برای من مهمه،
آن‌تایم بودنتون و از همه مهم‌تر، امین و امانت‌دار بودن شما.
بالاخره چشمش رو باز می‌کنه و مستقیم به من نگاه می‌کنه.
- اینجا گاهی جو به خاطر شرایط و اتفاقاتی که ممکنه بیفته، به شدت
متشنج می‌شه. وظیفه‌ی آروم‌کردن و پیشبرد کارها در نبود آقای اشرفی، تقریباً با
شماست. شما اینجا منشی هستین، پس ارتباط بین من و باقی بخش‌های دفتر
هستین و انتظار دارم به بهترین شکل این کار رو انجام بدین. متوجهین؟
- بله. کاملاً.
اخم و لحن محکم و جدیش باعث می‌شه یاد حرف‌های خانوم سمیعی
بیفتم که گفت جدی و مغروره، اما وقتی کارش رو درست انجام بدی، پشتمه.
- اینجا شما فقط با فرم رسمی تشریف می‌آرین، یعنی مانتوی جلویسته و
مقنعه. بعد از دو هفته اگه تأیید شدین، با عقد قرارداد، فرم اینجا بهتون داده
می‌شه.
خانوم سمیعی با ضربه به در وارد اتاق می‌شه و اون همچنان به حرفش ادامه
می‌ده:
- می‌دونم ممکنه این دو هفته باعث بشه شما که سابقه‌ی کار ندارین، بهتون
استرس وارد بشه، اما این بهترین موقعیته تا درک درستی از این محیط کاری
داشته باشین و متوجه بشین می‌تونین اینجا کارکنین یا نه.
سر تکون می‌دم. خانوم سمیعی لیوان چایی اون رو جلوش می‌ذاره و برای
منم همین‌طور، و از اتاق بیرون می‌ره.

- طی این دو هفته من از شما انتظار دارم عین کارمندهای اینجا وظایف خودتون رو بدونین. این مدت هر موضوعی که از سمت شما پیش بیاد، باید خودتون پاسخگو باشین.

جدی و مصمم تر از قبل ادامه می ده:

- برای من بی قانونی یعنی خط قرمز. اینجا همه چی با اصول و قواعد خودش پیش می ره. یه بار تذکر داده می شه، اما اگه تکرار شد، بهتره خودتون برید.

حرف هاش رو ادامه می ده و بیشتر شدنشون باعث می شه یه ذره استرس بگیرم. این مرد واقعاً یه کم ترسناکه و محکم و جدی و مقتدر! با تموم شدن صحبت هاش، بدون خوردن چایی از دفتر بیرون می آم و بدون این که فرصتی برای آشنایی با بچه های شیفت داشته باشم، با سمیعی و اشرفی خداحافظی می کنم و بیرون می رم. این کار رو دوست دارم، جو جالب و پراثریش باعث می شه دلم بخواد تموم تلاشم رو به کار ببرم تا برای موندن تأیید بشم.

کلید می ندازم و در خونه رو باز می کنم. با جابه جا کردن کفش هام توی جاکفشی، وارد خونه می شم. بوی آبگوشت بی اراده لبخند روی لب هام می نشونه. آخ جون، آبگوشت!

- ترمه، اومدی؟

- منم مامان.

شالم رو از سرم می کشم و به سمت اتاقم مشترک خودم و ترمه می رم.

- گلابتون، تویی؟ چقدر دیر کردی! دیگه می خواستم بهت زنگ بزنم.

لباسم رو به رخت آویز روی دیوار آویزون می کنم و به سمت اتاقش می رم. مثل همیشه پشت چرخ نشسته و در حال خیاطیه. خم می شم و از پشت گونه ش رو می بوسم.

- سلام نفسم.

- سلام عزیزم. خوبی؟

کنار میزش روی زمین می‌شینم و مشغول درآوردن جوراب‌هام می‌شم.

- خوبم. فقط یه خرده خسته‌ام.

دست از کار می‌کشه و نگاهم می‌کنه.

- همه چی خوب بود؟ مشکلی پیش نیومد؟ کسی چیزی نگفت؟

- نه بابا. همه چی خوب بود خدا رو شکر.

یه کم مکث می‌کنم و ادامه می‌دم:

- البته فعلاً!

- محیطش خوبه؟ جوری هست که خیالمون راحت باشه؟

- مامان، این روزنامه‌ی ندای حق که بابا هرازگاهی می‌خره، اون سایتی که

بابا خبرهاش رو دنبال می‌کنه، ایران پرس، اونجا هستم. اون وقت انتظار داری

محیط یه همچین جایی با این همه دبدبه، بد باشه؟

- مطمئنی گلابتون؟

- آره مامان جان.

- حالا می‌گم بابات و شهاب و آقامهدی برن یه تحقیقی بکنن.

جوراب‌هام رو گلوله می‌کنم و به قصد شستن پاهام، پا می‌شم.

- تحقیق چی دیگه مامان؟

- آخه مشکوکن. به قول خودت با اون همه دبدبه، چرا باید تو رو قبول کنن؟

وسط راه از حرکت وایمیسم، مغزم تیر می‌کشه و فکم قفل می‌شه.

- یعنی چی مامان؟!

انگار خودش متوجه شده چی گفته که سعی می‌کنه حرفش رو جمع کنه.

- یعنی منظورم اینه که...

- یعنی منظورت اینه که چی شد به دختر دیپلمه‌ی شما کار دادن، آره؟ که

الآن فوق‌لیسانس دارها مثل دیبا، دختر نورچشمی تون بیکارن، که الآن

لیسانسه‌ها مثل عروس گلتون، مهشیدجانتون، بیکارن، ولی من احمقی که

مایه‌ی آبروریزی شمام و دیپلم دارم، بعد از شیش ماه سگ‌دوزدن کار پیدا کرده‌م!

منظورت اینه؟

مثل همیشه دست پیش رو می‌گیره تا پس نیفته.
- داد زن! صدات رو بیار پایین گلابتون!
- بس کن مامان! یه بارم که بابا نیست این بحث رو شروع کنه، تو او مدی
به جاش؟
- گلابتون، چرا جدیداً این قدر عصبی شدی؟ هرچی بهت می‌گن، می‌پری به
آدم! من فقط یه سؤال پرسیدم، همین!
وقتی سکوت رو می‌بینی، مشغول خیاطیش می‌شه.
- برو ظرف‌ها رو آماده کن. شهاب و زرش و دیبا و شوهرش امشب شام
اینجان. الان دیگه می‌رسن. یه زنگ هم به ترمه بزن، ببینم کجا مونده.
با اخم‌های درهم به سمت آشپزخونه می‌رم، به ترمه زنگ می‌زنم و مشغول
آماده کردن ظرف برای شام می‌شم.
- الو، آبیچی؟
- سلام. کجایی ترمه؟
- کلاس زبانم همین الان تموم شد. با بچه‌ها داریم می‌آیم خونه.
صدای پسری از دور توجهم رو جلب می‌کنه.
- فقط یه نخ مونده. نفری یه پک بکشیم، تمومه.
صدای هیس‌گفتن چند نفر به گوشم می‌رسه و بعد صدای ترسیده‌ی ترمه.
- گل... گلاب؟! الو...
اخم‌هام توی هم می‌ره و قاشق‌ها رو از توی کابینت بیرون می‌کشم.
- زود بیا خونه ترمه. شهاب و دیبا واسه شام اینجان.
- باشه آبیچی. ده دقیقه دیگه خونه‌ام.
تماس رو قطع می‌کنم و مشغول بیرون‌کشیدن کاسه‌ها از آخر کابینت می‌شم.
ذهنم درگیره، درگیر همه‌چی و از همه بیشتر، درگیر بوی سیگاری که ترمه این
مدت سعی داره با بوی اسپری و عطرهاى مختلف مخفی کنه. به تراس
آشپزخونه می‌رم و کاسه‌های ترشی رو پر می‌کنم و هم‌زمان با پوست‌گرفتن پیاز
برای بابا، به حامدم پیام می‌دم.

با صدای زنگ، دست از کار می‌کشم و در خونه رو باز می‌کنم و با عجله به اتاق می‌رم تا قبل از این‌که چهار طبقه رو بالا بیان، لباس عوض کنم. جلوی در به استقبالشون می‌رم و با ورود شهاب و مهشید، بی‌اراده لبخند می‌زنم.

- سلام.

صدای جیغ سورنا باعث می‌شه بخندم و بغلش کنم.

- سلام جیگر عمه.

صورتش رو می‌بوسم و بوسه‌م رو ازش می‌گیرم و ولش می‌کنم. به سمت مهشید می‌رم و کیف لباس‌های سورنا رو ازش می‌گیرم.

- سلام زن داداش.

با خنده همیشگی‌ش صورتم رو می‌بوسه.

- سلام عمبه دوداب. چطوری؟

از این‌که شبیه سورنا صدام کرده، بی‌اراده می‌خندم و می‌بوسمش.

- قربونت. خوش اومدی.

- فدات.

به شهاب نگاه می‌کنم. کیسه‌ی میوه‌ها رو توی دستش جا به جا می‌کنه و در خونه رو می‌بنده.

- سلام داداش.

پیشونیم رو می‌بوسه و بغلم می‌کنه.

- سلام گلاب خانوم. ستاره‌ی سهیل شدی!

- نه بابا. این مدت درگیر بودم.

- بله، در جریانم. بیا اینا رو بگیر.

کیسه‌های میوه رو به دستم می‌ده. صدای سورنا و قربون صدقه‌های مامان توی خونه می‌پیچه.

به اندازه‌ی ریختن چند تا چایی طول می‌کشه تا دیبا و شوهرش و بعدم بابا و ترمه به جمعمون اضافه بشن.

به صورت پف‌کرده و اضافه‌وزنی که راه رفتن رو برای دیبا سخت کرده، نگاه

می‌کنم.

- گلاب، اون ظرف میوه رو بده به من.

آخرین انار رو هم توی ظرف می‌چینم و با برداشتن ظرف بزرگ میوه، از کنارش رد می‌شم.

- لازم نکرده آباجی. شما اون بار شیشه‌ی خودت رو حمل کن، نمی‌خواد ظرف به این سنگینی رو بلند کنی.

- و! چرا این جور می‌کنی شما؟ چرا نمی‌ذارین من یه کاری انجام بدم؟!!

مهشید پیشدستی‌ها رو برمی‌داره و با لبخند همراه می‌شه.

- گلی راست می‌گه. تو اون بار شیشه‌ت رو سالم و سلامت زمین بذار، ما به اندازه‌ی تموم این چند ماه کار می‌دیم بهت دیباجان.

میوه‌ها رو به جمع خانواده می‌برم. مهشید پیشدستی‌ها رو پخش می‌کنه و منم بعد از تعارف میوه، کنارشون می‌شینم. چند ثانیه سکوت جمع باعث می‌شه صدای گوینده‌ی خبر واضح بشه. با کم شدن صدای تلویزیون، نگاهم به سمت بقیه برمی‌گرده و می‌بینم که بابا صدا رو کم کرده. می‌فهمم جریان از چه قراره و قبل از این‌که بتونم فرار کنم، گیرم می‌ندازه.

- امروز رفتی؟

به موهای جوگندمیش که آروم آروم درحال کم‌پشت شدن هستن، نگاه می‌کنم و سعی می‌کنم محکم باشم، چیزی که توی این چند سال نبوده‌م.

- آره، رفتم.

- خب؟

- بهم گفتن دو هفته آزمایشی کار کنم تا ببینن می‌تونیم با هم کار کنیم یا نه. شهاب پرتقال پوست‌گرفته رو به بابا تعارف می‌کنه و خودش هم توی این بازجویی با اون همراه می‌شه.

- گفتی کجاست؟ کارشون چیه؟

- روزنامه‌ی ندای حق. می‌شناسین که؟

بابا خیلی جدی سر تکون می‌ده و شهاب منتظر نگاهم می‌کنه تا ادامه بدم.

- خبرگزاری ایران پرس هم هزار بار تا حالا اسمش رو شنیدین. بابا خبرها رو از اونجا می‌خونه.

شهاب تأیید می‌کنه:

- آها، آره. خب؟

- مثل این‌که صاحب اون سایت و صاحب روزنامه یه نفره. دفترشون همین‌جاست که من رفتم برای کار.

- که منشی بشی و تلفن جواب بدی!

حرف پر از تیکه و کنایه‌ی بابا باعث می‌شه سکوت به جمع برگرده. اخم‌های درهمش نشون می‌ده چقدر از این قضیه شاکیه و من اصلاً تحمل یه دعوای دیگه رو ندارم. شهاب این موضوع رو خوب می‌دونه و سعی می‌کنه با وسطا و مدن، نذاره کار به یه دعوای دیگه بکشه.

- بابا!

اما انگار بابا پُرت‌تر از اونیه که بخواد کوتاه بیاد.

- بابا یعنی چی شهاب؟ ها؟

مهدی سعی می‌کنه به کمک شهاب بره.

- بابا، خب همین هم شروع خوبیه. من که واقعاً باورم نمی‌شه بدون هیچ پارتی‌ای تونسته وارد همچین جایی بشه.

بابا با پوزخند سر تکون می‌ده.

- آره والا! منم باورم نمی‌شه کسی پیدا بشه که بدون پارتی و آشنا به یه

دیپلمه کار بده!

با خیس شدن دستم، تازه متوجه نارنگی بیچاره‌ای می‌شم که از شدت عصبانیت توی مشتتم له شده. نارنگی رو توی پیشدستی رها می‌کنم و مستقیم به بابا نگاه می‌کنم.

- مشکلات با من چیه بابا؟

همه به سمت من برمی‌گردن. انگار می‌دونن صبر گلاب صبور بعد از چهار سال سر رسیده. انگار همه می‌دونن این طرز بیان پرخاشگرانه از گلابتون آروم

یعنی تحملش تموم شده.

- مشکل من تویی، تو که صاف صاف توی چشم‌هام نگاه می‌کنی و می‌گی می‌خواهی منشی بشی که تلفن برداری و جواب این و اون رو بدی! که جلوی هرکی اومد، خم و راست شی...
- بابا...

حرفم رو قطع می‌کنه و داد می‌زنه:

- کجاست اون همه ادعا؟ کجاست اون گلاب که ادعا داشت هدفش رشته‌ی حقوقه؟ چی شد اون‌ی که کمتر از دانشگاه علامه رو قبول نداشت؟
با چهره‌ای سرخ از عصبانیت، توی چشم‌هام نگاه می‌کنه.
- حالا می‌آی صاف زل می‌زنی توی چشم‌های من و با افتخار می‌گی رفتی منشی شدی، خانومی که ادعات گوش فلک رو کر می‌کرد؟!
خونه غرق سکوتی می‌شه که انگار هر مولکول از هوای موجود توی اون،

هزاران کیلو وزن می‌گیره و روی قفسه‌ی سینه‌م می‌شینه. قفسه‌ی سینه‌م داغ می‌شه و گیجگاهم به گزگز می‌افته. یادآوری خاطرات عین سیخ داغی توی قلبم فرومی‌ره و چشم‌هام از هجوم اشک‌هایی که بهشون اجازه‌ی خروج نمی‌دم، می‌سوزه. سنگینی نگاه همه روی سرم آوار می‌شه و من بدون حرف پا می‌شم، به اتاقم می‌رم، در رو می‌بندم و به یاد می‌آرم کی بودم و الان کجام. من، گلابتون رستگار، یه دختر بیست و دو ساله که تا شیش ماه پیش خودش رو توی خونه زندانی کرده بود، دختری بلندپرواز و پر از هدف و آرزو، کشته‌مرده‌ی رؤیای حقوق و وکالت و دادگاه و دادسرا و پرونده! وقتی بعد از یه بار شکست توی سدی به اسم کنکور، برای بار دوم با تموم قدرت پا شدم، وقتی از تموم زندگیم گذشتم تا به هدفم برسم و روز و شب و دنیا شد درس خوندن، دنیا خلاصه شد توی یه رشته‌ی دانشگاهی و توی یه دانشگاه، وقتی از مهمونی و دوست‌هام و هر چیزی که می‌خواستم، به خاطر هدفم گذشتم، وقتی تا نیمه شب بیدار می‌موندم و زیر نور چراغ مطالعه درس می‌خوندم، وقتی حتی لحظه‌ی سال تحویل با کتاب کنار سفره‌ی هفت‌سین نشستم، مطمئن بودم که می‌رسم،

می‌رسم و با بهترین نتیجه جلوی تموم اونایی که به خاطر یک سال عقب‌افتادن مسخره‌م کردن، قد علم می‌کنم، اما چند جمله تموم زندگیم رو به آتیش کشید: «گند زدی گلاب! هیچ دانشگاه دولتی‌ای مجاز نشدی!» شکستم... جلوی همه و بیشتر از همه جلوی خودم، جلوی بابا! باورش سخت بود برای منی که تموم زندگیم خلاصه شد توی درس خوندن، اون قدر سخت که غول سیاه افسردگی آمون نداد و من و آرزو هام رو درید! حالم بد شد! گلاب محکم تبدیل شد به یه دختر بچه‌ی لوس که با دیدن کتاب‌های توی کتابخونه، می‌زد زیر گریه! گلاب مقتدر تبدیل شد به یه دختر بی‌ظرفیت که با شنیدن اسم کنکور و رشته‌ی حقوق، تب و لرز می‌کرد و کارش به بیمارستان و بستری شدن می‌کشید! گلاب همیشه شاد تبدیل شد به یه دختر افسرده و غمگین و پر خاشاک که با همه قطع ارتباط کرد، از اتاقش بیرون نمی‌اومد و هر شب تا صبح کارش گریه بود! گلابتون تبدیل شد به دختری که حتی کسی نمی‌دونست چه قدر مُرده!

- بفرمایید.

- ای وای! مرسی خانوم سمیعی.

قندون رو هم روی میز می‌ذاره و لبخند می‌زنه.

- نوش جونت عزیز دلم.

به اشرفی نگاه می‌کنم. با رفتن سمیعی ادامه می‌ده:

- خب، فهمیدی رتبه‌ی روزنامه‌ها چطور مشخص می‌شه؟

- بله، بستگی به تیراژشون و نظم در چاپ داره.

- آفرین. حالا در مورد آگهی‌ها بگو؟

- سه نوع آگهی داریم، ثبتی، دولتی، غیردولتی.

صدای تلفن باعث قطع شدن حرفم می‌شه و اشرفی به تلفن اشاره می‌کنه.

- اینا رو بی‌خیال. اول جواب تلفن رو بده.

گوشی رو برمی‌دارم و بعد از صحبت، رو به اشرفی می‌کنم.

- آقای اشرفی، با شما کار دارن. از دفتر مرکزی تماس گرفته‌ن در مورد

آگهی‌ها.

از پشت میز پا می‌شه و به سمت اتاقش می‌ره.

- وصل کن اتاقم.

تماس رو به اتاقش وصل می‌کنم و کار می‌کنم. شماره‌ی نفر بعدی رو هم که با نیاکی کار داره، یادداشت می‌کنم تا به محض او مدنش بهش اطلاع بدم. با حالی خوش، قند رو توی دهنم می‌ذارم و یه کم از چایی خوش‌عطر و تازه‌دم می‌خورم. خوشحالم که توی این دو هفته همه‌چی خوب پیش رفته. چند تا سوتی کوچیک دادم که با کمک اشرفی رفعتش کردم. اشرفی خوبه، اون قدر که طی این دو هفته احساس می‌کنم چندین ساله می‌شناسمش. کمکم می‌کنه، همراهمه و جلوی نیاکی ازم تعریف می‌کنه، اما شوخ‌طبعی و شیطنت کنترل‌نشده‌ش باعث می‌شه نیاکی تا سرحد سکتِه از دستش حرص بخوره. دقیقاً همین اخلاقش باعث می‌شه همه دوستش داشته باشن. خدای انرژیه و توی هر اتفاقی که پا می‌ذاره، صدای خنده از اونجا بلند می‌شه. و خانوم سمیعی، دوست‌داشتنی‌ترین شخصیت دفتر. برای همه عین مادره، اشرفی رو نهی می‌کنه که این قدر سربه‌سر نیاکی نذاره و حرصش نده و از اون طرف غیرمستقیم به نیاکی می‌گه به اشرفی گیر نده. امان از دستپختش که باعث می‌شه نیاکی هر جا هست، برای ناهار خودش رو برسونه دفتر!

با بیرون‌او مدن اشرفی از اتاق، سر بالا می‌آرم و نگاهش می‌کنم. کاپشن چرم مشکی رو توی دستش می‌گیره و در حالی که سعی داره رکورد و شارژر گوشیش رو توی کیفش جا به جا کنه، به سمتم می‌آد.

- رستگار، امروز همه‌چی قاتی شده. من دارم می‌رم جای یکی از بچه‌ها، یه نشست مهم که تازه خبرش رو بهم داده‌ن، پوشش بدم.

ساعتش رو چک می‌کنه و جووری که انگار داره با خودش حرف می‌زنه، ادامه

می‌ده:

- و البته امیدوارم به موقع برسم.

سر بالا می‌آره و نگاهم می‌کنه.

- فقط تو یه کاری بکن. برو سامانه‌ی جامع^(۱)، آگهی‌هایی رو که برامون اومده، بفرست دفتر مرکزی برای بچه‌های پذیرش آگهی تا درستش کنن. بدون این‌که منتظر جواب من بمونه، به سمت در می‌ره.
- یادت نره‌ها، آگهی حتماً باید فردا چاپ بشه.
- اما آقای اشرفی...
- اما و اگه نیار رستگار. کاری نداره. همون‌جوری که بهت یاد دادم، انجامش بده.

به در بسته‌ی دفتر نگاه می‌کنم. خانوم سمیعی جلو می‌آد.
- چی شد؟ کجا رفت؟
- نمی‌دونم، گفت می‌رم نشست!
با صدای تلفن به خودم می‌آم و تماس رو جواب می‌دم.
- بله، بفرمایید؟
- الو، رستگار، اشرفی‌ام.
خندهم می‌گیره. مطمئنم هنوز از آسانسور هم خارج نشده.
- بفرمایید.
- ببین، اگه کاری پیش اومد، بهم پیام بده. توی نشست گوشیم رو خاموش می‌کنم.

- چشم.
- کارهای آگهی رو هم سریع‌تر انجام بده. گفتن تا نیم ساعت دیگه فایل رو براشون بفرستی.
و با چند تا نصیحت دیگه، تماس رو قطع می‌کنه. طبق چیزهایی که گفته، فایل آگهی‌ها رو آماده می‌کنم، برای دفتر مرکزی می‌فرستم، باقی کارهام رو انجام می‌دم و تلفن‌هایی رو که پی‌درپی زنگ می‌خورن، جواب می‌دم.
به پیام حامد که می‌خواد امروز هم رو ببینیم، جواب مثبت می‌دم و برای

بعد از کار باهاش توی کافه‌ی همیشگی مون قرار می‌ذارم. محیط کار پرنرژژی رو دوست دارم، برویاهایی که تمومی ندارن و پنج خط تلفن که چند دقیقه ساکت نمی‌مونن. این حس تحرک و زندگی رو دوست دارم.

یک ساعت و نیم عین برق و باد می‌گذره. ساعت نزدیک چهاره که با دیدن هوای ابری از پنجره‌ی اتاق اشرفی، دقیقاً روبه‌روی میز من، آروم از پشت میز پا می‌شم و به اتاقش می‌رم، به ابرهای سیاه نگاه می‌کنم و باد سردی که می‌خوره توی صورتم، حال و هوام رو عوض می‌کنه. از ارتفاع طبقه‌ی یازدهم به پایین نگاه می‌کنم و بدنم مورمور می‌شه.

- اینجایی؟

با هول به سمت خانوم سمیعی برمی‌گردم و نگاهش می‌کنم.

- بله!

آروم به سمتم می‌آد، کنارم وایمیسه و به سطح شهر نگاه می‌کنه.

- چه ابرهایی!

- آره. فکرکنم امشب بارونی باشه.

- آره واقعاً، با این ابرها!

با دیدن ماشین‌ها، سکوتش زیاد دووم نمی‌آره و عین به مادر نگران به حرف می‌آد:

- نمی‌دونم چرا امروز آقای نیاکی نیومده.

نگاهش می‌کنم و به مهربونیش لبخند می‌زنم.

- حتماً کاری داشته. شاید رفته جلسه‌ی شورا.

- نه، دیروز به ناصری گفت جاش بره.

- منم نمی‌دونم، بهم چیزی نگفت، اما احتمالاً جای مهمی رفته که برای ناهار نیومده.

- نمی‌دونم و آلا. امیدوارم غذای بیرون نخورده باشه. بچم معده‌ش مشکل

داره، نباید غذای بیرون و آماده بخوره.

به دیوار پشتم تکیه می‌دم و به خانوم سمیعی نگاه می‌کنم.

- خانوم سمیعی، چند وقته اینجا اینجایی؟
به سمت کاناپه‌ای که دو هفته پیش برای مصاحبه روش نشسته بودم، می‌ره و می‌شینم.
- تقریباً یه پنج شیش سالی می‌شه.
لبخند روی لبش کش می‌آد.
- آقای نیاکی هنوز درسش تموم نشده بود. روزها می‌رفت دانشگاه و وقتی برمی‌گشت، کار می‌کرد. شب‌ها تا نیمه شب اینجا می‌موند و درس می‌خوند.
یعنی تازه اومده بود؟
- نه. آقای نیاکی کلاً کارش رو از همین جا شروع کرد.
با صدای زنگ تلفن، از خانوم سمیعی عذرخواهی می‌کنم و بیرون می‌رم و تلفن رو برمی‌دارم.
- بفرمایید.
الو.
- سلام آقای نیاکی، وقت به‌خیر.
رستگار، تویی؟
- از صدای فریادش جا می‌خورم و با استرس جواب می‌دم:
بله!
- کی این آگهی‌ها رو فرستاده دفتر مرکزی؟
آب دهنم رو قورت می‌دم. به وضوح حس می‌کنم ضربان قلبم بالا می‌ره و پاهام کم‌کم سرد می‌شه.
- من...
صدای فریاد عصبی‌ش باعث می‌شه پاهام خشک بشن و سکوت کنم.
- کی به تو گفت این‌طور آگهی بفرستی؟ ها؟
آقای اشرفی گفتن!
- یعنی هنوز بعد از دو هفته فرق بین اینا رو نفهمیدی؟ من الان پونزده میلیون پول آگهی ثبتی از کسای که آگهی دادن رو از کی بگیرم؟

- آقای نیاکی!

- از دفتر مرکزی زنگ زده‌ن، می‌گن صفحه‌بندی کرده‌ن و منتظرن پول واریز بشه و بره چاپ، پولی که هنوز از صاحب آگهی‌ها گرفته نشده!
- اما...

- من پیام دفتر، تکلیفم رو با شماها روشن می‌کنم! شما بهتره بگردی دنبال یه کار دیگه!

صدای بوق، نشون از قطع شدن تماسی داره که هیچی ازش نفهمیدم، اما مثل یه طوفان ناگهانی شروع شد و تا به خودم پیام، همه چی رو خراب کرد! خانوم سمیعی از اتاق بیرون می‌آد و به چهره‌ی مات و مبهوت من که هنوز گوش‌ی توی دستم مونده، نگاه می‌کنه.

- چی شد؟

نگاهش می‌کنم و بی صدا فقط لب می‌زنم:

- نمی‌دونم.

آروم جلو می‌آد، اما قبل از این‌که بهم نزدیک بشه، صدای در باعث می‌شه همون‌طور که نگاهش به من، مسیرش رو عوض کنه و در رو باز کنه.

- سلام.

- سلام. آه، سبحان چقدر زنگ زده بهم!

صدای اشرفی باعث می‌شه یه کم، فقط یه کم از دستپاچگی کم بشه و خانوم سمیعی توضیح می‌ده:

- الانم زنگ زد دفتر.

- حتماً دیده من برنداشتم، زنگ زده اینجا. چی کار داشت حالا؟

- نمی‌دونم.

نگاهش می‌کنم. در حال ور رفتن با گوشیش، به ادامه‌ی حرف‌های سمیعی گوش می‌ده.

- فقط زنگ زد و مثل این‌که سر خانوم رستگار دادوبی داد کرد.

اشرفی سر بالا می‌آره و مستقیم توی چشم‌هام نگاه می‌کنه و با اخم

می پرسه:

- دادوبی داد کرد؟

چیزی نمی‌گم و فقط سر تکتون می‌دم. اخمش بیشتر توی هم می‌ره. کیفش رو روی اولین مبل سالن انتظار می‌ذاره و به سمت می‌آد.

- چرا؟ چی شده مگه؟

- گفت... آگهی اشتباه فرستادهم.

- یعنی چی؟

و بدون این‌که فرصت بده، با دست بهم اشاره می‌کنه روی صندلی خودم بشینم و خودش هم کنارم می‌شینه.

- بیار ببینم چی کار کردی.

فایلی که برای پذیرش آگهی فرستاده بودم رو باز می‌کنم. اشرفی چند لحظه نگاه می‌کنه و لب‌هاش رو محکم به هم فشار می‌ده.

- رستگار، چرا آگهی‌های ثبتي رو فرستادی؟ مگه من نگفتم آگهی‌های دولتي‌ای رو که امروز اومده بفرست؟

- اونم فرستادم.

- همه رو با هم فرستادی؟

- آره.

کلافه نگاهم می‌کنه.

- رستگار، مگه بهت نگفته بودم آگهی‌های ثبتي برای چهارشنبه و پنج‌شنبه هستن و باید روز قبل از چاپ ارسال بشن برای پذیرش آگهی؟ تو برداشتی صد و شصت و هفت کادر آگهی ثبتي فرستادی؟! اونم جلوتر از موعد؟

- اما آخه...

کلافه و با عجله به سمت کیفش می‌ره و غر می‌زنه:

- چرا درست به حرفم گوش نمی‌دی دختر؟

دوست ندارم بیشتر توضیح بدم، اما به اجبار آروم و نگران ادامه می‌دم:

- آقای نیاکی گفتن کار صفحه‌بندی تموم شده و الان پول می‌خوان!

اشرفی فقط سر تکون می ده و زمزمه می کنه:

- می دونم. ساعت چنده؟

- چهار و نیم.

با عجله گوشیش رو از روی میز برمی داره و باکسی تماس می گیره. منتظرم بگه می تونه این مشکل رو حل کنه، اما هیچ حرفی نمی زنه تا این که مخاطب پشت خطش جواب می ده.

- الو؟ رها؟

با تعجب نگاهش می کنم. باورم نمی شه تو ای این شرایط به یکی از دوست دخترهایش زنگ زده و این قدر ریلکس مشغول خوش و بشه!

- قربونت، منم خوبم.... ای، بد نیست می گذره. تو چی کار می کنی؟... ای بابا، کار توأم که مزخرف تر از کار من! چه خبر؟... آره، یه قرار بذار ببینمت. می دونی چند وقته ندیده مت؟... باشه بابا، من بی معرفت! اینا رو بی خیال، یه زحمتی دارم برات.... سخت هست، اما واسه تو کاری نداره.... به جان آقای عبدی اگه سربه سرت بذارم!

می خنده و ادامه می ده:

- جدی می گم، یه کاری برات دارم که فقط از دست خودت برمی آد.... آره. ببین، یکی از بچه های تازه وارد ما اشتباهی آگهی های ثبتي چهارشنبه و پنجشنبه رو فرستاده واسه فردا.... رها، غر نزن! می دونم، اما یه کاریش بکن دیگه.... ای بابا! حالا یه بارم کار ما به شما افتاد!... با عرض شرمندگی باید بگم صد و شصت و هفت کادره!

نمی دونم دختر از اون طرف خط چی می گه که اشرفی گوشى رو از خودش دور می کنه.

- خو حالا، جیغ نزن.... بابا، دیگه جو نده! هرکی ندونه، من می دونم الان یه فایل از کنسلی های امروز داری. اونا رو جایگزین کن.... صفحه بندی نمی خواد که! ببین کدوم کادرها هم اندازه هستن، جابه جا کن دیگه. دمت گرم، مرام بذار.... باشه بابا. تو اینا رو جابه جا کن، یه شام هرجا و هرچی تو بگی، طلبت. پس

خیالم راحت؟ جابه جا می شه؟

بازم دختر پشت خط چیزی می گه که اشرفی می خنده و دست توی موهاش می کشه.

- رها، قدیم ها این قدر غرغرو نبودی. کم کم داره سنت می ره بالا، اخلاقتم عوض می شه... دمت گرم دیگه. همه چی اوکیه؟ مشکلی نیست؟ چقدر طول می کشه جابه جا بشه؟... باشه، بزن به حساب اضافه کار، منم یه جوری از شرمندگیت درمی آم... باشه. ببین، پس من چهل و پنج دقیقه دیگه باهات تماس می گیرم، ببینم چی کار کردی. قربانت، خداحافظ.

با قطع تماس، به سمت من می آد.

- دعاکن درست شه.

سمیعی سؤال توی ذهن من رو به زیبون می آره:

- کی بود؟

- خانوم سلامی، از بچه های پذیرش آگهی دفتر مرکزی.

سمیعی جلوتر می آد و با استرس نگاهمون می کنه.

- یعنی درست می کنه؟

- درست کردنش که اذیت کننده ست. باید بگرده و هم کادر آگهی هایی که ما فرستادیم، از بین کنسلی ها پیداکنه و زنگ بزنه و باهاشون هماهنگ کنه و... اما خب اگه دل بدن به کار، می تونن جمعش کنن.

با صدای در، سمیعی می ره و بازش می کنه. با استرس به مسیر ورودی نگاه می کنم. نیاکی وارد می شه. تموم بدنم یخ می کنه و صدای داد و فریادش پشت گوشش توی سرم می پیچه. همه به احترامش پا می شیم. با عصبانیت در جواب سلاممون فقط سر تکیون می ده و به سمت اتاقش می ره. می خوام خودم رو آروم کنم که چیز خاصی نیست و آروم شده که به سمت من و اشرفی برمی گرده و با اخم و جدیت دستور می ده:

- رستگار و اشرفی، هردو اتاق من!

با بسته شدن در اتاقش، به اشرفی نگاه می کنم. نمی دونم چی از چشم هام

می خونه که آروم لب می زنه:

- نترس، چیزی نمی شه.

به سمتم می آد و در حالی که انگار می خواد با همراهی آروم کنه، ادامه

می ده:

- این کار رو دوست داری؟ می خوای اینجا بمونی؟

نگاهش می کنم و به یاد می آرم چقدر برای پیدا کردن کار زجر کشیدم، چه حرف ها شنیدم و...، دلم نمی خواد دوباره با شکست پیش خانوادهم برگردم! نمی خوام حامد باز اون حرف های تکراری رو به خوردم بده! نمی خوام دیگه به شرایط قبل برگردم! به چشم های قهوه ایش نگاه می کنم و فقط سر تکون می دم، اون قدر نامفهوم که خودمم نمی دونم جوابم مثبته یا منفی، اما اشرفی این حرکت رو پای مثبت بودن نظرم می ذاره.

- پس همراهم بیا توی اتاق. سبحه... آقای نیاکی هرچی گفت، خودم درستش

می کنم. باشه؟

نگران نگاهش می کنم. با تأکید تکرار می کنه:

- باشه؟

سر تکون می دم. زمزمه می کنه:

- بیا بریم.

اون به سمت اتاق شیشه ای که پرده های کشیده شده مانع دیدن داخلش شده، می ره و منم پشت سرش راه می افتم. بعد از ورود به اتاق، چند قدم جلوتر از در منتظر وایمیسه و من با بستن در، کنارش وایمیسم. سردی دست و پام رو حس می کنم. درونم می لرزه و احساس می کنم اتاق دور سرم می چرخه و صدایی توی گوشم فریاد می زنه: «بی عرضه! از پس هیچ کاری بر نمی آی!» به نیاکی نگاه می کنم. با عصبانیت چند تا کاغذ و مجله از توی کیفش بیرون می آره و به ما نگاه می کنه. نگاهش بین من و اشرفی می چرخه.

- خب، من منتظرم!

- تقصیر من بود. من اشتباه به خانوم رستگار گفتم.

نگاهم به زمین میخ می شه. باورم نمی شه همچین حرفی زده و با به جمله همه چی رو گردن گرفته در حالی که تموم این اتفاقات به خاطر اشتباه من بود! اشرفی همه چی رو توضیح داده بود، اما من درست متوجه نشده بودم و با اشتباهم فاجعه بار آوردم. صدای نیاکی مثل یه غرش کوتاه توگلویی به گوشم می رسه.

- آقای اشرفی!

- من عذر می خوام. چون عجله داشتم به نشست برسم، اشتباه به خانوم رستگار توضیح دادم.

نیاکی که انگار بهتر از من می دونه اشرفی حقیقت رو نمی گه، رو به من می کنه.

- اشرفی اشتباه گفت، تو خودت تاریخ چاپ آگهی ها رو ندیدی؟

ساکت نگاهش می کنم. احساس می کنم با چشم هاش داره بهم می فهمونه تموم این اتفاق ها تقصیر خودم بوده. بزاز نداشتمم رو به سختی از گلوی خشکم پایین می دم و توی ذهنم کلمات رو کنار هم می چینم تا جمله درست کنم و تموم این ماجرا رو گردن بگیرم. بالاخره دهن باز می کنم و قبل از این که کلمه ای به زبون بیارم، صدای اشرفی توی اتاق می پیچه.

- آخه من آگهی ها رو خودم فایل کرده بودم و فقط گفتم کدوم فایل رو بفرسته، واسه همین خانوم رستگار متوجه تاریخشون نشده.

نمی دونم چرا این کار رو می کنه. نمی فهمم چرا داره همه چی رو به عهده می گیره در حالی که همه ی اینا تقصیر خودم بود. صدای داد نیاکی حتی فرصت نگاه کردن به اشرفی رو بهم نمی ده و باعث می شه سر جام خشکم بزنه.

- رستگار، یعنی تو این قدر حالت نیست که باید برای اطمینان هم که شده، محتوای فایل رو چک کنی؟

ناباور سر بالا می آرم و به چهره ی عصبیش نگاه می کنم. هنوز با این که مخاطب فریادش منم، کنار نیومدهم که ادامه می ده:

- شاید یه چیز مزخرف توی اون فایل بود، تو باید بدون این که مطمئن

بشی، بفرستی؟ ها؟

اشرفی جلو می‌آد تا وضع رو آروم کنه.

- آقای نیاکی...

- ساکت شو میثم! تو دخالت نکن! وقتی یه دیپلمه‌ی بدون سابقه رو به‌جای اون مشخصاتی که بهت دادم، انتخاب می‌کنی، باید وایسی و شاهد این اتفاقات هم باشی!

و رو به من ادامه می‌ده:

- فکر کردی کجا با این مدرک و بدون سابقه بهت کار می‌دن؟ ها؟ اونم جایی مثل اینجا، دفتر دو تا از رسانه‌های مطرح کشور! حالا که به‌خاطر اشتباه اشرفی اینجا، به‌جای این‌که حواست رو بدی به کار و کارت رو درست انجام بدی، جوری بی‌قید و بی‌خیال کار می‌کنی که انگار برات همه‌جا کار ریخته!

چیزی از درونم می‌جوشه. صدای نیاکی توی گوشم می‌پیچه و تکرار می‌شه و حین این تکرارها، صدای بابا، شهاب، حامد، مهشید، دیبا، مامان و هرکسی که این واقعیت‌ها رو به صورت‌م کوبیده، توی سرم مرور می‌شه. چیزی درونم فرومی‌ریزه، حسی مثل خالی شدن زیر پاهام و افتادن توی یه حساب‌خا حس‌های متفاوت بهم هجوم می‌آرن، حس‌هایی که نمی‌تونم کنترلشون کنم، حسی که مجبورم می‌کنه جیغ بزنم تا خالی بشم و حسی که باعث می‌شد از اتاق فرار کنم و به اتاق استراحت آخر دفتر برم و پشت کاناپه‌ی بزرگش قایم شم و گریه کنم و حس دیگه‌ای که از همه قوی‌تره، باعث می‌شد بخوام به آخرین طبقه‌ی برج برم و چشم ببندم و برای همیشه به این سیکل مزخرف خاتمه بدم! لب باز می‌کنم تا حرف بزنم که صدای اشرفی توی گوشم می‌پیچه:

- آقای نیاکی، این اشتباهی بود که من و خانوم رستگار با هم انجام دادیم!

یه قدم جلو می‌ذارم تا همه‌چی رو گردن بگیرم و این ماجرا رو تموم کنم، اما دست اشرفی دور مچم گره می‌شه و دستمون رو جوری پشتش نگه می‌داره که توی دید نیاکی نباشه و قبل از این‌که من چیزی بگم، ادامه می‌ده:

- من الآن با بچه‌های پذیرش آگهی دفتر مرکزی صحبت کردم. گفتن تا نیم

ساعت الی چهل و پنج دقیقه دیگه این اشتباه اصلاح می شه.
نمی خوام همه چی رو گردن بگیره، پس دهن باز می کنم:
- آق...

فشار دستش دور مچم باعث می شه سکوت کنم و اون از این سکوت
استفاده می کنه.

- می دونم هر دو مون اشتباه کردیم و هر چقدر برای تنبیهمون اضافه کار در
نظر بگیرین، انجام می دیم.
نیایکی با چشم های ریزشده چند ثانیه به اشرفی نگاه می کنه و با اخم به حرف
می آد:

- شما که تا آخر این هفته هر روز پنج ساعت اضافه کار به عنوان تنبیه براتون
در نظر گرفته می شه و اما...

به سمت من برمی گرده و نگاه عصبیش باعث می شه سر پایین بندازم و
منتظر ادامه ی جمله ش بمونم.

- اما شما، دیگه لازم نیست تشریف بیارین!

شوکه نگاهش می کنم و اشرفی اعتراض می کنه:

- اما آقای...

فریاد می زنه:

- همین که گفتم! فردا آگهی بزن برای منشی جدید!

من و اشرفی هنوز همون جا وایسادیم و نگاهش می کنیم. ادامه می ده:

- بیرون!

اشرفی آرام دستم رو رها می کنه و من بدون لحظه ای صبر، با بغضی که
سعی داره خفهم کنه، از اتاق بیرون می رم. اشرفی توی اتاق می مونه و صدای
آرومش به گوشم می رسه.

- سبحان؟! چه مرگته؟ چی شده؟

- میثم، حوصله ت رو ندارم، برو بیرون!

- می خوام بگی مشکلت چیه دقیقاً؟

- مشکل من گندهاییه که تو داری می زنی و من باید جمع کنم! اون از وضع خبرگذاشتنت، اون وضع مصاحبه گرفتنت، این از نشست رفتنت که برگشتی توی جمع در جواب وزیر که گفته چهل درصد مردم آمریکا از فقر رنج می برن، گفتی خدا رو شکر هشتاد درصد مردم ما دارن از فقر لذت می برن و هیچ کی نمی تونه مثل ما از فقر لذت بیره و...! کل نشست رو با مسخره بازی به هم زدی تا بالاخره انداخته نت بیرون!

- آخه تو به من بگو...

- حرف نزن میثم! فقط گم شو برو بیرون تا خودم رو از دستت از همین یازده طبقه پرت نکردهم پایین!

- بی خیال حاجی، می ترکی. منم که رابطه م با شهرداری به خاطر اون گزارش آخریه شکرآبه، شر درست می شه. یه جور دیگه خودت رو راحت کن که ما رو هم توی دردسر نندازی. دمت گرم، شادی هات جبران کنم.

- میثم!

- جان میثم، اخمالو.

صدای فریاد بلند نیاکی توی دفتر می پیچه.

- گم شو برو بیرون!

- ما که رفتیم نگران، کون لق دیگ...

اشرفی با عجله از اتاق بیرون می آد و با فاصله صد ثانیه جاخودکاری روی میز به دیوار کنار در برخورد می کنه و خودکارها با صدا توی اتاق پخش می شن. به اشرفی نگاه می کنم. با خنده به سمیعی که ترسیده از صدای فریاد نیاکی، جلوی آبدارخونه وایساده، اشاره می کنه و آروم زمزمه می کنه:

- یه لیوان آب سرد برایش ببرید تا سکنه نکرده.

سمیعی مثل همیشه آروم به صورتش چنگ می زنه و مثل خود اشرفی زمزمه وار جواب می ده:

- آخر از دست تونه تنها اون بیچاره، حتی منم سکنه می کنم!

و بدون این که منتظر چیزی بمونه، به آبدارخونه می ره و با عجله یه لیوان

آب سرد به اتاق نیاکی می بره. اشرفی هم بی قید کیفیتش رو برمی داره و بدون حرفی از دفتر بیرون می ره. با حالی عجیب کیف و وسایلم رو جمع می کنم و همین که قصد رفتن می کنم، سمیعی از اتاق بیرون می آد و با دیدن وسایل توی دستم، با غصه نگاهم می کنه.

- کجا؟

سعی می کنم چیزی از بغضم نشون ندم و آرام جواب می دم:

- مگه نشنیدین چی گفت؟ اخراجم کرد!

با نگاهی غمگین ادامه می ده:

- اعصابش خرد بود، همه چی به هم ریخته، سر تو خالی کرد. ای کاش نری!

صبر کن یه خرده آرام شه، باهات حرف بزن.

با لبخند تلخی سر تکون می دم.

- نه دیگه خانوم سمیعی. حرف هاشون رو زدن، دیگه چیزی نمونده. الانم

که دیگه پنج و نیمه، نیم ساعت بیشتر از همیشه موندهم.

- اما آخه...

- از آشنایی تون خوشحال شدم. قسمت نشد بیشتر پشتون باشم.

بغلم می کنه و صورتم رو می بوسه.

- مراقب خودت باش عزیزم. نری حاجی حاجی مکه!

در حالی که سعی می کنم بغضم نترکه، سر تکون می دم و از دفتر بیرون

می رم. حتی از بقیه ی همکارها هم خداحافظی نمی کنم. نمی خوام حین

خداحافظی یه هو بغضم بشکنه و بزنم زیر گریه.

توی آینه ی آسانسور به خودم نگاه می کنم و قبل از این که اشکم بریزه، سرم

رو پایین می ندازم و دستم رو توی کیفم می برم تا هندزفریم رو پیدا کنم. از

آسانسور بیرون می آم و با زهرخند تلخی به نگهبان پیر و مهربون لابی، از

ساختمون بیرون می رم. باد سرد به صورتم می خوره و تازه می فهمم چقدر

دروغم ملتبهه. هندزفریم رو توی گوشم می ذارم، آهنگ رو پلی می کنم، اولین

قطره ی اشک روی صفحه ی گوشیم می چکه و برای حامد که پرسیده کجا هستم،

کوتاه می نویسم «دارم می آم.» و راه می افتم. لبه های بارونیم رو بیشتر به هم نزدیک می کنم و رد اشکی رو که با هر باد روی صورتم سرد می شه، پاک می کنم. با احساس این که یه ماشین داره کنارم و هماهنگ با من می آد، با اخم سر برمی گردونم. با دیدن پراید نوک مدادی ای که اشرفی راننده شه، سریع هندزفریم رو از گوشم درمی آرم و اشک هام رو پاک می کنم.

- بابا، اون لعنتی رو دربیار از توی گوشت! کل این محله فامیلیت رو یاد

گرفتن!

- ببخشید! متوجه نشدم.

- به گوش های خودت رحم نمی کنی، به حنجره ی من رحم کن.

- عذر می خوام. اصلاً حواسم نبود.

- باشه. بیا بالا برسونمت.

- نه، ممنون.

- نه ممنون چیه؟ مگه دارم بهت پفک تعارف می کنم؟ بیا بالا کارت دارم، تا

یه جایی هم می رسونمت.

- اما...

- اما نداره! سوار شو، درمورد نیاکی و کار دفتره.

دوبه شک نگاهش می کنم. آروم به سمتش می رم، سوار می شم و راه می افته.

- خب، کجا می ری؟

- یه خرده جلوتر پیاده می شم.

- باشه.

سکوت می کنه و به مسیر ادامه می ده. بی صدا اشک هام رو پاک می کنم تا

متوجه گریه م نشه، اما انگار دیر جنبیده م.

- گریه کردی؟

- نه.

- آها! حواسم نبود بیرون داشتن پیاز پوست می گرفتن! بی خیال. خواستم

بگم از دست نیاکی ناراحت نباش. از من شاکی بود، یه مشکلی هم توی کار پیش

اومده، اشتباه شدن آگهی ها هم باعث شد دیگه منفجر بشه.

- بله.

- خلاصه این که یه چند روز صبر کن تا من اوضاع رو درست کنم.

- نه، احتیاجی نیست آقای اشرفی.

- میثم.

- بله؟

- آقای اشرفی چیه؟ نه توی دفتریم نه تایم کاریه، من میثمم.

سکوت رو که می بینه، ادامه می ده:

- ببین، می دونم حرف هاش اصلاً جالب نبود. کلاً آدم زودجوشیه، اما امروز

رو نادیده بگیر، روز خوبی براش نبود. یه مدته خیلی عصبی و به هم ریخته ست.

متوجهی؟

- بله.

سکوت توی ماشین طولانی می شه و ما بیشتر به مقصد من نزدیک

می شیم. این بار هم خودش جو سنگین توی ماشین رو تحمل نمی کنه.

- ببین، من اصلاً بلد نیستم دلداری بدم. فو قش می گم غلطیه که خودت

کردی، پاش وایسا! اما نمی خوام این بار این رو بگم. نمی دونم چرا دوست دارم

اونجا باشی. حس می کنم جای تو اونجا توی اون دفتره. خلاصه این که دو سه

روز دندون روی جیگر بذار، دنبال کاری نرو تا بهت خبر بدم. باشه؟ ببینمت!

باشه؟

نگاهش می کنم و آرام فقط سر تکیه می دم. می گه:

- روزی یه شیخی به یه گدا رسید. بگو خوب.

نگاهش می کنم و باگفتن خوب آرام می به ادامه ی حرفش گوش می دم.

- آره. روزی شیخی به یه گدا رسید، اما گدا به شیخ نرسید و این طوری شد

که شیخ مقام اول رو کسب کرد و گدا دوم شد.

گیج نگاهش می کنم. می خنده و به مسیر روبه روش نگاه می کنه. از پسند

بی سروتهی که اصلاً نفهمیدم چیه، تحت تأثیر خنده هاش، بی اراده می خندم.

- ممنون، لطف کردین. همین جا پیاده می شم.
- بعله، حتماً.
ماشین رو کنار می کشه و نگه می داره و نگاهم می کنه.
- پس گرفتی چی شد؟ چند روز صبر کن تا بهت خبر بدم.
- لازم نیست.
- باز حرف خودش رو زد! تو یه چشم بلد نیستی بگی دختر؟
- آخه...
- آخه بی آخه، فقط بگو چشم! ببین، الان جز من و تو کسی اینجا نیست،
پس یه نصیحتی می کنم بهت.
منتظر نگاهش می کنم. ادامه می ده:
- کاری به حرف های نیاکی ندارم، این دفتر واسه تو سکوی پرتابه. به خاطر
یه حرف و یه حس مزخرف که بهت القا شده، از دستش نده.
- چشم.
- آفرین دختر.
لبخند می زنم و از ماشین پیاده می شم و براش دست تکون می دم. همین که
قدم اول رو برمی دارم، صداسش باعث می شه به سمتش برگردم.
- ببین، می دونی آدم از چی می سوزه؟
قدمی که رفته م رو برمی گردم، جلوی شیشه ی ماشین خم می شم و سرم رو
به نشونه ی نه تکون می دم.
- خو معلومه دیگه، آدم از چیزهای داغ می سوزه.
شوکه نگاهش می کنم. با خنده سر تکون می ده.
- مراقب خودت باش. باهات تماس می گیرم.
از کنارم رد می شه و من بعد از چند ثانیه تازه فرصت می کنم به حرف لوس و
بی مزه ش لبخند بزنم. به سمت کافه می رم و وقتی وارد می شم، حامد رو می بینم
که سر میز همیشگی نشسته. با دیدن من سر تکون می ده و تماسش رو قطع
می کنه.

- سلام.

- سلام. چطوری؟

- ممنون. خوبم.

کیفم رو روی میز می‌ذارم و روی صندلی کنارش می‌شینم.

- چی شده؟ چرا قیافه‌ت این جوریه؟

- چه جوریه؟

- مثل وقت‌هایی که گریه کردی. چیزی شده؟

سرم رو پایین می‌ندازم تا دیگه توی چشم‌هاش نگاه نکنم.

- نه.

- گلی؟ ببینمت، چی شده؟

دلم نمی‌خواد به یاد بیارم که چه اتفاق‌هایی افتاده و چه حرف‌هایی زده شده،

اما... بغض بی‌اراده باعث می‌شه صدام بگیره. آروم سر تکون می‌دم و بی‌صدا

لب می‌زنم:

- نه.

- گلابتون، مژه‌هات هنوز خیسه. چرا گریه کردی؟

با حرفش سر روی شونه‌ش می‌ذارم و اجازه می‌دم اشک‌هام روی گونه‌هام

بریزه.

- گلی! ببینمت!

فقط سرم رو روی شونه‌ش نگه می‌ذارم و به گریه‌م ادامه می‌دم. دست دور

شونه‌هام می‌ذاره و به سمتم خم می‌شه تا به چهره‌م نگاه کنه.

- گلی، نمی‌گی چی شده؟

- حامد!

- جانم؟

- دلم... می‌خواد بمیرم!

- چرا عزیزم؟ چی شده؟

- خسته‌ام، خیلی خسته! از دست همه، از خودم، از زندگی، از خانواده‌م، از